



Picture by Sima Chakamian

شعری حسب حال از سیمین بهیانی

شعر حسب الحال مرا به یکباره دگرگون کرد. وقتی اهل خواندن، نوشتن، قلم به دست گرفتن باشی میتوانی حدس بزنی که خاموشی نوردیده چه تاریکی بزرگی بر دل می اندازد. سیمین خانم شرح میدهد که چگونه هر روز صبح از خانه بیرون میرود و روزنامه های خود را به امید آنکه دیگری برایش بخواند می گیرد. «دست و روزنامه» حکایت دلگیربهای زنی است که خواندن، عشق بزرگ اوست. در سالهای پیش در نزدیکی شهری که من زندگی می کردم صادق چوبک هم به همین گرفتاری دچار بود. او یک روز به من گفت: «الهی، من هیچوقت رابطه چشم و چراغ را نفهمیده بودم. وقتی می گفتند یا می خواندم که فلانی چشم و چراغ ماست فکر می کردم چه رابطه ای میان چشم و چراغ و آدم وجود دارد اما حالا که می بینم نمی بینم. می فهمم که چشم چراغ است و آن واو وسطی زیادی است.»

صدرالدین الهی

دست و روزنامه

چشم نغزین شگرفم، قهر کرده با در و دیوار در نگاه نافذ ژرفم، چاه ویل گشته پدیدار در به روی پاشنه چرخان، ناله می کند به گمانم پا به کوچه می نهم اما، کوچه آه می کشد انگار می روم خموش و پریشان، در هراس از این که بیفتم پیش روزنامه فروشی، نیست چشم و هست خریدار می خرم به عادت دیرین، شاد ازین توالی و تکرار می برم به خانه به نرمی، آن چنان که لطمه نیند منظر طلوع نظرها، مجمع تجلی افکار می گذارم از سر حسرت، روی ده شماره پیشین، جمله بی نوازش چشمی، غرق انتظار مددکار باز صبح روشن فردا، پیش روزنامه فروشی عشق می کنند و نوازش، دست و روزنامه دگر بار...

فروردین ۸۴ - سیمین بهیانی

و این هم شعری از نصرت الله نوح برای سیمین بهیانی

او چشم ما هست و بودست...

«یاری که همتا ندارد، چشم تماشا ندارد» او چشم جان و دل ماست، گر چشم بینا ندارد گفت: چرا چشم بستنی از دیدن دیدنی ها گفت: این لجنزار وحشت، جای تماشا ندارد او چشم ما، هست و بودست، روزی که میدید و میگفت: «شلوار تا خورده دارد، مردی که یکپا ندارد» گفتند او را عزیزان: اینجا مداواست بهتر. گفتا: که چشم من از غرب، شوق مداوا ندارد خواهم که در خانه خویش، آرام و راحت بمیرم در خاک بیگانه خفتن، خوش نیست، معنا ندارد با آن نیازی که دارد، لبریز شرم و غرور است «این خویگر با درشتی، نرمی تقاضا ندارد» در آن فضای غم انگیز، از وحشت و مرگ لبریز تنها غزل بانوی ماست، کز مرگ پروا ندارد در هر کلامش پیامیست، «فرمان آتش» *نفسگیر در آتش و خون نوشتن، مردیست حاشا ندارد چشم دلش باد روشن، کاین چلچراغ محبت خورشید روشنگر ماست، گر چشم بینا ندارد ماندست شعر بلندش، بر تارک روزگاران «هر چند ثبت حضورش، حاجت به امضا ندارد»

فروردین ۱۳۸۴

* فرمان آتش اشاره به آخرین نامه شاد روان سعیدی سیرجانی به خامنه ای است. که نوشته بود: آدمی زاده ام، آزاده ام، و دلیلش همین نامه، که در حکم فرمان آتش است و نوشیدن جام شوکران...

به یک قلم دل خلقی ربوده ژاله ی ما
اگر هزار قلم داشت او چه ها می کرد
با تشکر: از پناهی سمنانی
ژاله اصفهانی

اگر هزار قلم داشتم

اگر هزار قلم داشتم
هزار خامه که هر یک هزار معجزه داشت
هزار مرتبه هر روز می نوشتم من
حماسه ای و سرودی به نام آزادی

اگر فرشته ی عصیان و خشم بودم من
هزار سال از این پیش می ربودم من
سکوت و صبر غم آلوده ی غلامان را
به کوی برده فروشان، روانه می گشتم
برای حلقه به گوشان سرود می خواندم
که ضد بردگی و برده دار و برده فروش،
کنیزکان دل آرا، غلام های دلبر،
به پا کنند هزاران قیام آزادی
که هیچ کس نشود بنده ی کسی دیگر
که راه و رسم غلامی، رود ز یاد بشر
کسی نباشد حتی غلام آزادی

اگر هزار زبان داشتم - زبان رسا
به هر چه هست زبان در سراسر دنیا
به خلق های گرفتار ظلم می گفتم
به ریشه های اسارت اگر که تیشه زنید
گرفته آید شما، انتقام آزادی

به روی سنگ مزارم به شعله بنویسید
که سوخت در طلب، این تشنه کام آزادی
چه عاشقانه به دیدار آفتاب شتافت
که بشکفد سحر سرخ فام آزادی

هزار سال دگر، گر ز خاک برخیزم،
به عصر خویش فرستم سلام آزادی
هزار سال دگر، نسل های انسانی،
ز یک ستاره به سوی ستاره ی دیگر
چو می روند به دیدار هم به مهمانی،
ز موج های بجا مانده، بشنوند آن ها
ز قرن پر شرر ما پیام آزادی

دیو شهر

مصطفی سرخوش
بشهری که یک بام را صد هواست
بود مایه ی گمراهی راه راست
بشهری که کورش نظر باز شد
نظر کرده لالش، سخن ساز شد
نخواهد چه آنکس که زدزد منار
بگنجشگ، گنجانده دیدم چنار
به شهری که حق را به ناحق دهند
بکافور هم نام زنگی نهند
بشهری که دیوان بلخش بیاست
جوانیست مو را کشیدن ز ماست
که دیدیم زدزی در این بوم و بر
بجائی گناهست و جائی هنر
به شهری که جو گندم آرد بیار
نه برنامه خواهد نه ابزار کار
در آن شهر بوزینه نجار شد
که بیمایگی مایه ی کار شد
بشهری که آن مایه در شیریه نیست
بناچار دوشاب و دوغش یکیست
بشهری که بادش بدینسان بود:
که فرمانبر صد سلیمان بود
نه هر باد آورده را باد برد
بسا ماند و صد برگ از پی سپرد
بشهری که مشتش چو خروار نیست
بهر کس رسی قول و بولش یکیست
بشهری که بار آورد شاخ بید
توان کرد زنگی به شستن سپید
بشهری که از سر غرض پا بود
چه گوئی که: «دانا توانا بود»
درین شهر با هر که دل باختمیم
یکی دشمن از بهر خود ساختیم



گریه شبانه

شب آمد و دل تنگم هوای خانه گرفت
دوباره گریه بی طاقتم بهانه گرفت
شکیب درد خموشانه ام دوباره شکست
دوباره خرمن خاکسترم زبانه گرفت
نشاط زمزمه زاری شد و به شعر نشست
صدای خنده فغان گشت و در ترانه گرفت
زهی پسند کماندار فتنه کز بن تیر
نگاه کرد و دو چشم مرا نشانه گرفت
امید عافیتم بود روزگار نخواست
قرار عیش و امان داشتم زمانه گرفت
زهی بخیل ستمگر که هر چه داد به من
به تیغ باز ستاند و به تازیانه گرفت
چو دود بی سر و سامان شدم که برق بلا
به خرمم زد و آتش در آشیانه گرفت
چه جای گل که درخت کهن ز ریشه بسوخت
ازین سموم نفس کش که در جوانه گرفت
دل گرفته من همچو ابر بارانی
گشایشی مگر از گریه شبانه گرفت
هوشنگ ابتهاج «سایه» پاریس، شهریور ۱۳۴۰

زشت، پلید، ننگین

در این فضا که جهان با زمانه در جنگ است
به هر چه می نگری، زشت و نا هماهنگ است
ستم نشانه داد است و جور مظهر لطف
سپیده رنگ شب و روز آجری رنگ است
فضای جنون، فصل فصل مرگ سیاه
نوا نوای غم آلوده و بد آهنگ است
چه جای راز گشایی به خیل نامردی
که نقل مجلس شان حيله است و نیرنگ است
سخن ز مردی و انصاف و از مروت و داد،
خلاف، رای فرومایگان الینگ است
همه فضایل انسان به دیدگان نشان خوار
رذایل اما سرمایه ای گرانسنگ است
به نام شعر و هنر، گشته خصم اهل هنر
علی الخصوص که دایم میانشان جنگ است
قلم کشان حقیری به بوی شهرت مست،
که فخر اکثرشان بی مضایقه ننگ است
غریبه است درین ملک هر که از دل و جان
به فکر خدمت انسان و کیش و فرهنگ است
در این فضای پر از هول و بیم و دلهره ها
که صلح در نظر قاتلان، همان جنگ است
هر آن جنایت خونین که نام آن شنوی
نشان رمز ستیهندگان آن هنگ است

به مرغ جان چه بگویم که نالد از سردرد:
فضای عالم خاکی برای من تنگ است
به من بگو تو که همدرد و همنوای منی،
کدام واحه چو شبنم، نزیه و یکرنگ است؟
غم نهران به که گویم؟ ز غصه می ترکم
ز من به ساحل صحرا، هزار فرسنگ است،
و گیرم آنکه نوردیدم این ره و رفتم،
عزیز من، به خدا، خانه خدا سنگ است

شبنم جهانگیری ۲۲ مرداد ۱۳۸۲

زندگی بوسه دخترکی بود

در پگاهی ز بهار
می تراوید به گلپونه یار
زندگی، مهربان دست زنی بود که بر گهواره
می شکوفاند شکر خنده کودک ناآرامی
زندگی، شعر و موسیقی زرین خدا بود
که از سینه مهر بر سحرگاه زمان می جوشید
زندگی، نبض پر احساس بلوغ در رگ خاطره بود
زندگی، چشمه زاینده اندیشه در آفاق کویر
و شکوفایی گلبرگ خرد بر درخت کهن نادانی
تیر شک بر نفس باور بود
زندگی، آواز رهایی قناری بود
در غربت محزون قفس
زندگی، اوج پرواز فریادی خیال
در بلندای تصور بود که به معراج حقیقت میرفت
زندگی، سحر جادویی پیوند نگه بود
در آئینه مهر
زندگی، خواستن و رفتن و پوئیدن بود
با تلاشی بی مرز در مسیر فریاد
زندگی آهنین عزم کسی بود که در کینه شب
خواب از چشم خماران می چید
زندگی، آب روان بود به جوی ایام
که به دشت ابدیت میریخت

مرتضی موسوی اکتبر ۲۰۰۵ موزنی

شراب بوسه

شکسته جلوه گلبرگ، از بر و دوش
دمیده پرتو مهتاب، از بنا گوشت
مگر بدامن گل، سر نهاده ای شب دوش؟
که آید از نفس غنچه، بوی آغوش
میان آنهمه ساغر که بوسه می افشاند
بر آتشین لب جان پرور قدح نوشت
شراب بوسه من، رنگ و بوی دیگر داشت
مباد گرمی آن بوسه ها، فراموش
ترا چو نکهت گل، تاب آرمیدن نیست
نسیم غیر، ندانم چه گفت در گوشت؟
رهی، اگر چه لب از گفتگو فرو بست
هزار شکوه سراید، نگاه خاموش
رهی معیری خرداد ماه ۱۳۳۱

شعر زیبای «سین هشتم...» سروده شاعر عزیز
خانم پیرایه یغمایی که همکار گرامی مان آقای
احمد طوسی به عنوان مقدمه در مطلب خود نوشته
بودند متأسفانه بدون ذکر نام شاعر چاپ شده
بود که بدینوسیله از ایشان پوزش میخواهیم.

سین هشتم...

ایران امروز: پیرایه یغمایی

«سر» سین هشتمین...
سر میدهم به پای تو ای سرزمین من!
ای عشق راستین!
ای سرو ناز دامن شیراز...
ای زنده رود خاک سپاهان
ای موج کف گرفته کارون،
ای شاخه های سخت دماوند
ای پیر خسته دود آلود... تهران
ای در نشست سر به گریبان ولی هنوز هشیار و
سر بلند...
این سین هشتمین را
از جان فدای راه شما کردم...
ای شعله های چارشنبه پایان
من هم به نام عشق، از دودمان سرخ شما
هستم...
از هر چه، جز که عشق، رها هستم...
در گیرو دار این همه آوار،
سرکش ترم، زبازی سر سخت روزگار
از زلف یار هم...
با من نماز عشق بخوانید...
ای شعله های چارشنبه پایان هنوز هم،
از سرخی شماس گریبان سرخ ما
زردی نصیب چهره دشمن باد!
از قامت بلند شما
در ما... سر می کشد زبانه فریاد...
بالا بلند بمانید، تا اختران روشن عاشق!
ای شعله های چارشنبه پایان!
باید که سرکشی ز شما آموخت،
باید که سوخت...
با «سوختن» همیشه بیامی است
در «سوختن» همیشه فرازی است
از «ساختن» چه بگویم... آه...
دردی است این حقارت جانکاه
«سازش» کلید سلسله ننگ است!
در گوش من به شعبده شیطان
می خواند از نگوین شدن بخت
از مرگ و از شکستن و پایان
آری... به نقل او،
پایان کار جز این نیست!
این است و باز، همین نیست...
فرزند من که که از قبیله عشق است
قنوس دیگری است که سر می کند به در
از موج موج توده خاکستر...
می آید از غبار، فردا بهار تازه ی دیگر
پیچیده در تیش هر طنین من
عطر غرور سبزه ی دیگر
ای سرزمین من، ای عشق راستین
بخت بلند باد،
در سفره گشاده به دیدار هفت سین
در رقص سرخ ماهی و در عطر بید مشک...
با نام جاودانه فروردین...

شمع انجمن

علی اشتری (فرهاد)

از آن چو شمع سراپا در انجمن سوزم،
که بزم غیر منور شود چو من سوزم
سیاه بختم و از جور آفرینش بین
که همچو لاله خود از داغ خویشتن سوزم
بدست برق حوادث در این بهار نگر
که همچو غنچه نشکفته در چمن سوزم
اگر بشکوه گشایم لب از شکنجه عشق
ز سوز سینه خود رشته سخن سوزم
شکسته ناله و آتش زبان و خاموش
مباد کز سخنی جان انجمن سوزم